

فصل دهم

از روزی که شروع کردیم سه هفته گذشته و تو سه چهارم این کتابخونه رو خوندی چطوری میتونی اینقدر کتاب بخونی ??? تو از هرمیون هم رد کردی رفیق

این رون بود که با اینکه مدت زیادی این حالت هری را دیده بود اما باز هم نمی توانست قبول کند که واقعا این هری است که شب و روزش را در کتابخانه میگذراند از همه عجیبت این بود که پس از آن روز اول که مقداری جر و بحث سر کتابهایی که هری میخواند به وجود آمده بود ، هیچ کس دیگر نمیتوانست بفهمد که هری چه کتابی و یا چه میخواند پس از اینکه آن کتاب را با یک ورد فراخوانی به دست میگرفت هیچ چیزی روی جلد کتاب و حتی درون صفحات آن دیده نمیشد البته این امر مختص همیشه نبود گاهی وقتها نیز کتابی در مورد جادوی باستانی و یا طلسمهای پیشرفته و همچنین کتابهایی در مورد ضد طلسم های شوم را میخواند که بر خلاف همیشه همه چیز آنها مشخص بود ... هیچ کس حتی جینی هم زمانی که هری آن کتابهای عجیب را میخواند نمیتوانست سر از کار او دریاورد و یا چیزی از زیر زبان او بیرون بکشد بدتر از همه اینکه موقع تمرین هری کارهایی با چوبدستیش میکرد که آنها واقعا از دیدن آنها وحشت زده میشدند . گاهی میشد که هری کاملا اطرافش را فراموش میکرد و به اجرای جادوهایی میپرداخت که به عمرشان هرگز ندیده بودند حتی هرمیون هم

که بعضا به هری گیر میداد و از او میخواست که از آن کتاب های عجیب را نخواند نیز وقتی هری سرگرم اجرای طلسم میشد ، کارش را رها میکرد و با توجه کامل محو کارهای هری میشد اما مشخص بود که حسرت بسیاری در دل دارد نه تنها او همه ی آنها همه ی آنها مشتاق بودند تا شاید یک ورد کوچک از دهان هری بیرون بیاید ... اما دریغ از حتی یک حرف . تنها زمانیکه هری میخواست تا جادوی مفیدی را به آنها یاد بدهد وردهایش را به صورت لفظی اجرا میکرد اما چیزی که در این میان بیشتر از هر چیز دیگری هرمیون را ناراحت و عصبانی میکرد این بود که گاهی هری دو یا سه کتاب را که خواندنشان شاید تا یک هفته طول میکشید را در عرض یک روز میخواند و این دقیقا همان چیزی بود که هرمیون رویایش را داشت

بلاخره پس از چند لحظه هری کتابی را که در دستش بود بست و آن را با یک حرکت ساده به چوبدستیش به درون قفسه ی کتابها فرستاد سپس رو به رون کرد و گفت :

هری : بین رفیق هر کسی یه توانایی هایی داره کتاب خوندن یکی از اونهایی بوده که منم دارم منتها تا کمی قبل زیاد بهش توجه نمیکردم . به همین دلیل تو فکر میکنی که من از هرمیون جلو افتادم شاید اگه منم توی هاگوارتز نصف وقتم رو تو کتابخونه میگذروندم حالا زیاد جای تعجب نداشت تازه حالا که خوبه وقتی برسیم هاگوارتز اون موقع میتونی کتاب خوندن واقعی رو ببینی

هرمیون : نه که همین الانش هم نمیری ؟؟؟ من که میدونم وقتی که غیبت
میزنه از اونجا سر در میاری

هری : این دفعه رو اشتباه میکنی هرمیون جایی که من میرم هاگوارتز
نیست یه محل خصوصی جایی که بتونم تنها باشم و به برنامه هام
برسم

هرمیون : من نگرانتم هری ما همه نگرانیم تو خیلی عوض شدی

هری : میدونم دلیلش زیاد جالب نیست شاید یه روزی بفهمین که
من از چی حرف میزنم اما حالا ماجرا خیلی بزرگتر از اون چیزیه که تو
ذهن شما میگذره تصورش کاملا غیر ممکنه برای بار شست و
هفتم هرمیون خواهش میکنم تمومش کن من به آلبوس قول دادم
وقتی با شمام خودم باشم اما هنوز آماده نیستم اما اگه کمی صبر
داشته باشی همه چیز مثل روز اولش میشه به همتون قول میدم اگه
کارم نتیجه بده تا قبل از برگشتن به هاگوارتز من دوباره همون هری
قدیمی میشم

جینی : چه کاری هری ؟؟؟ بگو شاید بتونیم کمکت کنیم

هری : متاسفم عزیزم این چیزی نیست که از دست تو یا کس دیگه ای
بر بیاد خب حالا من دارم میرم اتاق تمرینات هرکی دوست داره

چند تا جادوی جدید و خوب یاد بگیره میتونه دنبالم بیاد

سپس از جایش بلند شد و از اتاق بیرون رفت بدون توجه به هر چیز دیگری میدانست که آنها بلافاصله به دنبالش می آیند حتی هرمیون هم نمیتوانست بر وسوسه ی یادگیری جادوهای جدید توسط هری غلبه کند و به دنبال هری نرود هر بار که هری میخواست به آن ها جادو یاد بدهد آنها مفیدترین و بهترین ها را یاد می گرفتند

هنوز پنج ثانیه نبود که وارد اتاق شده بود که ابتدا جینی و سپس هرمیون و رون پشت سرش وارد شدند هری شنش را باز کرد و گوشه ای گذاشت و مانند همیشه چوبش را به نحو زیبایی بین انگشتانش چرخاند و وقتی که نمایش را به پایان رساند مثل همیشه جرقه هایی مثل آتش بازی از چوبش خارج شد

هری : درس اول فرض کنید دارید تعقیب میشید یا جایی گیر افتادید که راه فراری ندارید قدم اول همیشه بهترین راه آپاراته قدم دوم در صورتی که طلسم آپارات وجد داشته باش ساختن یه پورتکی هست حتی اگه به صورت غیر مجاز باشه محاکمه شدن بهتر از توی قبر بودن . قدم سوم و مهمترین قدم اگه هیچ راه فراری نداشتید باید بهترین توانایی در تغییر شکل رو داشته باشین این خودش سه راه داره یا چیزی رو به شکل خودتون دربیارین و جایی پنهان بشین یا خودتون رو به شکل چیزی در بیارین و پنهان بشین و یا با تغییر شکل یه استتار بی نقص داشته

باشین البته هر يك از این موارد شرایط خاص خودش رو میطلبه ... که مطمئنا دو مورد اول خارج از توانایی شماست پس میمونه استتار که باید یه تغییر شکل بی نقص رو در پی داشته باشه ... اما ساده ترین و در عین حال سخت ترین راه چاره ساده به خاطر اینکه بهترین راهه و بیشترین امنیت رو داره و سخت چون انجامش بسیار مشکله

رون : خیلی خب رفیق معلم بازی کافیه فقط بگو چه کاری

هری : غیب شدن شما با استفاده از طلسم های مختلفی میتونید غیب بشید حتی بدون نیاز به شنل نامرئی اما غیب شدن هم چند مورد مختلفه ... یکی غیب شدن خیلی ساده که همون طلسم سرخوردگی هست که اگه فرد مقابل آدم دقیقی باشه کارتون زاره نوع دوم غیب شدن کامله که با چشم غیر مسلح همیشه آدم رو دید اما کسی مثل مودی با اون چشم جادویش به راحتی شما رو میبینه یا یه جادوگر خیلی قدرتمند که به خوبی به جادو تسلط داره نوع سوم غیب شدن به طریقی هست که به هیچ وجه امکان دیده شدن وجود نداره اما این راه هم به هر حال یک مشکل داره اما ساده نیست تنها کسی میتونه به وجود فرد سوم پی بره که چنان قدرتی داشته باشه که بتونه قدرت و جادو رو حس کنه ... اون فرد فقط میتونه وجود فرد غیب شده رو حس کنه

جینی : WOW شگفت انگیزه و تو هری تو میخوای کدوم رو به

ما یاد بدی ???

هری : کاملاً مشخصه ... هر سه مورد اما باید بدونین که توی چه موقعیتی باید از هر کدوم استفاده کنید . دو مورد اول زیاد سخت نیستن ... من مطمئنم از پیشش بر میاین . اما دو مورد آخر به خصوص سومی مستلزم صرف کردن انرژی و نیروی خیلی زیادیه طلسم سرخوردگی ساده ترین روشه مطمئنم که همین حالا هم میتونین اجراش کنین وردش چیه هر میون ؟

هر میون : اینسلینیشن کرپوریت باید به چیزی که میخوای روش طلسم رو اجرا کنی ضربه بزنی و ورد رو بگی

هری : درسته اما دومی وردش اینه دیس آپارینس باید نوک چوب رو درست به سمت سینه بگیری و ورد رو اجرا کنی درست مثل این میمونه که تصویرت رو با یه پاک کن ، پاک بکنن اما سومی ورد اون هست نیولوس ای آبسکاور اگه بتونی اجراش کنی فقط کافیه اراده کنی که تا چه زمانی نامرئی بمونی گفتم فشار زیادی رو باید متحمل بشی خوبیش اینه که بعد از دو دقیقه کم کم احساس فشار شروع میشه و این یعنی دو دقیقه ی مفید اما بعدش دیگه وقتی نتونستی تحمل کنی و یا نخواستی ادامه بدی کافیه بخوای نامرئی نباشی خب حالا شروع کنید به تمرین کردن طلسم سرخوردگی رو روی اشیاء انجام بدید برای اون دو مورد بعد یادتون نره که از سپر مخصوص استفاده کنید نمیخوام بازم مثل اون دفعه بلایی سر خودتون بیارین

ماجرای این قرار بود که چند روز پیش که هری چند طلسم خوب به آن ها

یاد داده بود از آنها خواسته بود که سپری برای خود ایجاد کنند که درست مانند یک پوست تمام سطح بدن آنها را میپوشاند کار این سپر این بود که اگر طلسم بد اجرا میشد و یا طلسمی غیر از طلسم مورد نظر اجرا میشد ، آن را دفع میکرد آن روز جینی متوجه نشده بود که طلسم را کامل انجام نداده است و طلسم اشتباهی از رون نزدیک بود او را چند روزی راهی سنت مانگو بکند شانس با او یار بود که در آن لحظه هری کاملاً حواسش به او بود هیچ کس نفهمید که طلسم چگونه درست در سه سانتی متری او متوقف شده بود . تنها چیزیکه آنها دیده بودند این بود که هری چوبدستیش را به سمت جینی گرفته است اما هرمیون میتواند قسم بخورد که آن زمان که طلسم متوقف شده بود هیچ چوبی در دست هری نبود او نیز چون بیکار بود فقط به هری نگاه میکرد جدیداً این کار حتی از خواندن کتاب نیز برای او مهمتر شده بود به نظر میرسید که هری موضوع خوبی برای کنجکاوی هرمیون باشد ... او قصد داشت اعماق وجود هری را کشف کند ... اینکه در درون این پسر هفده ساله ی خوشتیپ ، البته جدیداً زیرا هری بعد از تولدش به شیک پوشیدن علاقه ی زیادی پیدا کرده بود ... بله .. او میخواست درون این پسر هفده ساله ی خوشتیپ و با مشکلات بزرگ را کشف کند و بداند که چه در درون او میگردد اما نمیدانست که هرگز کسی از این درون که گاهی دریای طوفانی و متلاطم بود و گاهی ساحلی امن و آرام باخبر نمیشود

هری : من باید یه سر یه جایی برم امیدوارم وقتی برگشتم حداقل بتونین دو مورد اول رو انجام بدین جینی به مامانت بگو برای ناهار منتظر

من نباشه کارم به احتمال خیلی زیاد تا بعد از ظهر طول میکشه

سپس در پیچشی نرم به مانند دود ناپدید شد

رون : لعنتی ... فقط میتونه غر بزنه اینکه هیچی نمیگه بیشتر من رو کفری

میکنه ... کاش میتونستم ذهنش رو بخونم

هرمیون : خفه شو رون به کارت برس تو که دیدی حتی ابرفورث

هم نتونست ذهن هری رو بخونه . ولی من بیشتر نگران جایی هستم که میره .

رون : اصلا چطوری اینکار رو میکنه ؟؟؟ مطمئنم دروغ میگه که ققنوسش

این کار رو میکنه

جینی : هی اگه حرف زدنتون پشت سر دوست پسر من تموم شده بیان

به کارمون برسیم شما که نمیخواهین مثل اون دفعه عصبانی بشه هنوز

هم که یادم میاد مو به تنم راست میشه نصف این اتاق رو با این همه

طلسم دفاعی خراب کرد

هری در مکانی آشنا ظاهر شد جایگاه آرامش نامی که خودش به

آنجا داده بود سر سبزترین مکان جادویی ای که در تمام عمرش دیده

بود حتی زیباتر از هاگوارتز دره ی گودریگ خانه ی اجدادی ...

طبق عادت درست در ابتدای دهکده ظاهر شده بود تنها اولین باری که به آنجا آمده بود ، درست در مقابل خانه ظاهر شده بود هرگز خاطرات مربوط به آن روز را فراموش نمیکرد

بعد از آن درگیری با مامورین وزارتی و وزیر که با هم سعی در شکستن دیواره ی ذهنیش داشتند تا بتوانند اطلاعاتی را راجع به شب مرگ دامبلدور به دست آورند ، او بار دیگر ذهن خود را متلاشی کرده بود بر خلاف خواسته اش ... هجوم ناگهانی آن پنج نفر به ذهنش ، زمانی که در موقعیتی قرار داشت که نباید به ذهنش فشار می آورد و ذهنش در آسیب پذیرترین حالت خودش ، یعنی خشم بود باعث شد تا بار دیگر ذهنش آسیب ببیند حالا دوباره به ترمیم ذهن نیاز داشت و ترمیم ذهن برای بار دوم یعنی جدال با مرگ دیوید به او گوشزد کرده بود که نباید اجازه ی این چنین وضعیتی را بدهد به او گفته بود که برای چه مانع تبدیل شدن به موجود درونش شده است ترمیم ذهن فرایندی نسبتا طولانی بود .. حالا بار دیگر باید از اول شروع میکرد خوشبختانه دیوید فکر همه جا را کرده بود ظاهرا این احتمال را میداد که این چنین اتفاقی برای هری بیفتد بنابراین راه حل را به او گفته بود مراحل ترمیم ذهن را نیز از قبل آموخته بود ... هری به سرعت مانع از پیشرفت از هم گسیختگی ذهنش شده بود و از روی شانس درست به موقع آن کار را کرده بود اما باز هم با این حال کار بسیار مشکلی داشت او نیاز به سکوت و آرامش داشت بنابراین

بدون تفکر به سرعت آپارات کرده بود اما متوجه شد که او خودش
آپارات نکرده است کریس او را از آنجا برده بود وقتی به خودش
آمده بود و توانسته بود سر پا بایستد با نگاهی به اطراف دلش فرو ریخته بود .
عکس هایی از افرادی آشنا بر دیوارهای کثیف و خاک گرفته ی اطرافش
وجود داشت پدر و مادری که فقط در رویاها و آینه ی نفاق انگیز دیده
بود از درون آن قاب ها برایش دست تکان میدادند در یکی دو تا از آنها
سیریوس ، ریموس و پیتر دیده میشدند و حتی دامبلدور حتی خودش
نیز از درون یکی از آن قابها در حالی که در آغوش مادرش بود و میخندید
برای او دست تکان میداد ... هری نفهمید چند ساعت در آن حالت به اطراف
خیره شده است کم کم توانست کنترلش را به دست آورد ذهنش
را آرام کرد و شروع به گشتن خانه کرد ظاهرا خانه از شانزده سال پیش
هیچ تغییری نکرده بود هری تنها در حال ورودی بهم ریخته گی دیده
بود و در اتاق خواب خودش جایی که گهواره اش واژگون شده بود و
بسیاری از وسائل شکسته شده بودند . هری بلافاصله همه چیز را تعمیر کرده
بود و یک گردگیری کامل انجام داده بود حتی خودش هم نمیدانست
که چرا آن کارها را انجام داده است فقط انجام داده بود ... سرانجام پس
از گشتن تمام خانه کتابخانه را پیدا کرده بود بزرگ تر از کتابخانه ی
گریمولد بود و هری حتی یک کتاب هم در مورد جادوی سیاه پیدا نکرده
بود در عوض تا چشم میدید در مورد جادوهای بسیار باستانی و جادوی
سفید که هری برای اولین بار همچین نامی را میدید کتاب وجود داشت
پس چند دقیقه هری در پشت آخرین قفسه ها پیدا کرده بود که یک
تابلو بر روی آن خودنمایی میکرد

اخطار : اگر اجازه ی ورود ندارید سعی در ورود نکنید عاقبت آن بر عهده ی خودتان است این در فقط به روی فردی خاص گشوده میشود .



علامت گریفیندور در زیر نوشته خودنمایی میکرد در هیچ دستگیره ای نداشت و هرگز با فشار و یا هیچ جادویی باز نمیشد تنها چیزی که به جز آن تابلو بر روی در توجه را به خود جلب می کرد ، نماد یک گریفین کنده کاری شده بود که درست به اندازه ی یک کف دست بود هری پس از نگاه به آن به کف دستش نگاه کرد مودی گفته بود که هنگامی که ولدمورت را طلسم کرده ، نماد یک گریفین را روی کف دست او دیده است . هری با تردید کف دستش را روی نماد گریفین گذاشته بود کمی بعد با حیرت به نوری سفید و طلایی که از زیر دستش و نشان خارج می شد نگاه میکرد و بعد در باز شده بود از آن چیزی که هری فکر میکرد شگفت انگیز تر بود قصر کوچکی که هری فهمیده بود به جدش گودریگ گرایفیندور تعلق دارد در واقع خانه ای که پدر و مادر و اجدادش درون آن زندگی میکردند متلق به خدمتکار آن قصر بوده است

این موضوع را شخص گودریگ به او گفته بود بله خود گودریگ گرافیندور اما از درون یک تابلوی بسیار زیبا درست مانند تابلوهای مدیران هاگوارتز هری تا دو روز در آن خانه بود و اسرار زیادی را در مورد خودش فهمیده بود به خصوص در مورد هاگوارتز روند ترمیم ذهنش به وبی پیش میرفت اما مشکلی وجود داشت همه ی اینها تنها مقدمه ی کار بود نوعی آماده سازی مرحله ی پایانی هنوز باقی مانده بود و مسلما تا چیزی حدود دو هفته ی دیگر هری هنوز نمیتوانست مانند قبل باشد اما وجودش در آن خانه و قصر کمک زیادی به کنترل او کرده بود مخصوصا صحبتی که با گودریگ در مورد ذهنش داشت . برایش جالب بود که میشنید جدش نیز مانند او بود یعنی در اصل او نیز مانند جدش بود گودریگ به او گفته بود که او نیز با دیوید آشناست اینکه با قدرت ذهنش توانسته این تابلو را به وجود بیاورد و همین طور قصر را اینگونه مخفی کند همان خانه ی کوچک به اندازه ی کافی بزرگ و مناسب بود قصرش برای نواده اش بود جانشین او در هاگوارتز به عبارتی همان نگهبان هاگوارتز اما مهم ترین چیزی که به بیرون آمدن هری از آن وضعیت کمک بسیاری کرده بود ، توضیح گودریگ در مورد معجون بود که کمک میکرد ذهن هری به خوبی ترمیم شود و هری کمتر در مورد آخرین مرحله نگران بود ... او تمام رازهایی که در سینه اش داشت را برای جدش تعریف کرده بود واکنش گودریگ در مورد شنیدن آن پیشگویی فقط خنده بود و چند جمله

گودریگ : تو هری تو هر چی که باشی و هر چی که بشی نواده ی

منی کسی که نواده ی گودریگک باشه محاله برای دنیا یه تهدید باشه
از اون گذشته من خیلی خوب معنی اون نفرین ابدی رو میفهمم .. همینه که
باعث تفاوت تو با هر کس دیگه ای میشه

هری به یک گنجینه ی بزرگ دست پیدا کرده بود اما میدانست که در
حال حاضر فرصت دستیابی به آن را ندارد ... فقط در حد محدودی ... هنوز
خیلی چیزها بود که میبایست می آموخت ... منابعش خیلی بیشتر از فرصتش
برای یادگیری بود اوائل فکر میکرد که با این قدرت های که دارد دیگر
لازم نیست طبق نقشه ی دامبلدور خودش را از همه پنهان کند اما میدید
که به هر حال چاره ای ندارد از نظر گودریگک ایده ی خردمندانه ای
بود حتی او هم نظرش این بود که زمان مشخص میکند که چه وقت باید
آن کار را انجام دهد بدترین زمان ها برای او در این مدت وقتی بود که
مجبور میشد از آنجا برود و به گرمولد برود و بهترین لحظاتهش زمانی
بود که پایش را در آن دره ی سر سبز میگذاشت و امروز بار دیگر
احساس شادی درونش پخش میشد . در حالی که از ابتدای دهکده به طرف
خانه اش میرفت با بعضیها سلام میکرد و برای بعضی ها دست تکان میداد ...
در دره ی گودریگک همه میدانستند که هری به خانه ی پدر و مادرش رفت
و آمد دارد همیشه بودند کسانی که او را در حال رفتن به نجا میدیدند .
حتی یک بار همه ی اهالی دهکده دور او جمع شده بودند و همه به او ابراز
احساسات کرده بودند هری حالا تقریبا تمام اهالی را میشناخت ... وقتی
که مجبور میشد به همه ی آنها امضا دهد و از طرفی با آن ذهن استثنایی ...
باید هم اینگونه میبود در این زمان یک نفر او را صدا زد

- سلام هری خوشحالم که امروز هم میبینمت بینم میتونی چند لحظه وقت رو به من بدی

هری : سلام پائولا چیه بازم جانی و تینا بهونه گرفتن ؟؟؟؟

پائولا : آره تو واقعا خیلی خوبی عجیب نیست که اون دو تا اینقدر بهت علاقه دارن ممکنه بهم لطف کنی و ازشون بخوای

هری : خیلی خب بقیه اش لازم نیست پائولا حالا بترسونمشون یا بهشون یه جایزه بدم ؟؟؟؟

پائولا : شوخی بدیه هری همه اینجا میدونن که تو کی هستی خودتم میدونی که نمیتونی یه آدم ترسناک باشی

هری : زود قضاوت نکن وقتی زمانش برسه و خشم من رو ببینی باورت همیشه که من هری باشم

در همین زمان هری صدای دو کودک را شنید که در حالی که جیغ زنان میدویدند به طرف او می آمدند

جانی : بهت نگفتم صدای هری رو شنیدم

تینا : نخیرم من خودم اول شنیدم که مامان با عمو هری حرف میزنه

پائولا : جانی ... مودب باش پسر . مگه نگفتم نباید عمو هری رو اون طوری
صدا بزنی

جانی : معذرت میخوام مامان اما شما باعث شدین اون تینای بدجنس
زودتر از من به عمو هری برسه

هری درحالیکه تینای کوچک را که در آغوشش بود ، روی زمین می گذاشت
رو به پسر کرد و گفت :

هری : هی تو یه پسری مرد جوون پسرا معمولا از این کارا نمیکنن ...
شنیدم مامان رو اذیت میکنین اگه دوباره بشنوم که اونو اذیت کردین ...
دیگه پشتون نیام ها اما اگه قول بدین بچه های خوبی باشین منم
قول میدم که به زودی یه شب برای شام پیام پشتون

تینا : من قول میدم ... من قول میدم

جانی : خود شیرین باشه عمو هری منم قول میدم ولی باتون باشه
شما هم قول دادید ها

هری : حتما متاسفم بچه ها ولی امروز کمی کار دارم راستی

فیلیپ کجاست پائولا؟؟؟ دوباره رفته سراغ اون گله های تک شاخ؟؟؟

در همین صدایی از پشت سرش آمد که بی شک متعلق به پدر آن بچه ها بود

فیلیپ : من اینجام هری خوشحالم که اینجا میبینمت چرا نمیای بریم داخل؟؟؟ این بیرون که خوب نیست

هری : متشکرم فیلیپ ولی امروز خیلی کار دارم باید زود برم بچه ها قول دادن که بچه های خوبی باشن و منم قول دادم که یه شب برای شام پیام پیش شما مثل اینکه امروز روز خوبی بوده

فیلیپ : اوه آره ضمنا کار خوبی میکنی هری فقط خواستم بگم مواظب باشی چند سیاه پوش نقاب دار رو این اطراف دیدم گفتم بهتره بهت خبر بدم

هری : که این طور نگران نباش اگه به تور من خوردن حسابشون رو میرسم خوشبختانه حالا خونه دوباره امنه دیگه کسی نیست که بخواد خیانت کنه

فیلیپ : میدونم هنوز هم از اون اتفاق خیلی ناراحتم ... همه ی ما پدر و مادرت آدم های خیلی خوبی بودن همه ی این دهکده اونا رو دوست

داشتن واقعا حیف شد که اون پست فطرت به اونا حمله کرد مطمئن باش هری که همه ی با تو هستیم و پشتت ایستادیم ...

هری : متشکرم فیلیپ واقعا دیگه باید برم تا بعد خداحافظ پائولا.

هری از آن جا دور شد و به سمت خانه اش رفت با ورود هری به قصر دوباره خانه و قصر با هم متحد شده بودند حالا همان طور که قصر غیر قابل دسترس بود ، آن خانه هم از دید دیگران محو شده بود نزدیکی محل خانه که رسید ، به راحتی حضور افرادی را در آن اطراف احساس میکرد بنابراین بدون جلب توجه دستش را درون جیب ردایش کرد و طبق معمول آن را در دستانش چرخ می داد و چندین جرعه از آن خارج کرد و سپس با صدای بلند فریاد زد

هری : خب خب ... خب شما نوکرهای عوضی ولدمورت همین حالا بیاین بیرون قبل از اینکه خودم بکشمتون بیرون

صدای هری در دره پیچید مطمئنا تعداد زیادی صدایش را شنیده بودند . با این حرف هری از چندین جهت مختلف چند مرگخوار بیرون آمد دقیقا هفت نفر همه در فاصله های معینی نسبت به هم آرایش گرفتند گویی آماده ی حمله ی افرادی از اطراف بودند آرایش آنها به صورت یه نیم دایره بود که طرف داخلی آن رو به هری بود ... آنها تقریبا به فصلی دو متر از هم قرار داشتند انتظار آنها طول نکشید زیرا

به وضوح افراد زیادی صدای هری را شنیده بودند حدود سی مرد و زن و حتی پیر و جوان در آنجا پیدایشان شد یکی از مرگخوراها رو به هری گفت :

- پاتر تو همیشه باید چندین نفر رو قربانی خودت بکنی ???

از بین جمعیت یک نفر فریاد زد : اون برای ما خیلی مهمه حتی اگه به خاطرش کشته بشیم هیچ اهمیتی نداره

- مرگخوار : خیلی خوبه به این میگن جرئت فقط صبر کنین به گوش لرد سیاه برسه اما قبلش باید چندین نفرتون کشته بشه تا حساب کار دستتون بیاد

هری : کافیه تو کسی بهت نگفته که صدای نکره ای داری ???
پرده ی گوشم پاره شد از این به بعد دیگه به زبونت احتیاج نداری

با متلکی که هری به مرگخوار انداخته بود همه به او می خندیدند هری چوبش را به طرف او گرفته بود و او توانایی حرف زدن نداشت اما وقتی که هری زبان آن بیچاره را از دهانش بیرون کشید ، دیگر کسی نمیخندید ...

هری : امروز فقط یکی از شما زنده میمونه و اونم اونیه که از بقیه خوش شانس تر باشه

هیچ کس حتی فرصت عکس العمل نشان دادن نداشت .. مرگخوار بی زبان با بدنی دریده بر روی زمین افتاد لحظه ای بعد باد گرمی در آن صبح زیبا وزید که غیر طبیعی بود حالا چهره ی مرگخوارها در هم رفته بود ... آن باد گرم و آن هم از طرف هری به این معنی بود که آپاراتی در کار نیست و ای یعنی فرار بی فرار بنابراین سعی کردند از جانشان محافظت کنند ... هر شش مرگخوار طلسم هایشان را به سمت هری فرستادند اما هیچ کدام به هری نرسید دو تا دفع شد ، یکی برگردانده شد که به هدف خورد و مرگی آرام و دردناک را برای مرگخوار رقم زد و سه طلسم بعد پس از برخورد به سپری که دور هری را گرفته بود ناپدید شدند این بار نوبت هری بود طلسمی ارغوانی از چوبش خارج شد در بین راه منجر شد و از هر کدام طناب هایی آتشین به سه جهت خارج شد لحظه ای بعد دو نفر طعمه ی آنها شده بودند آنها آنقدر فریاد کشیدند که تا سرانجام صدایشان خاموش شد و این در حالی بود که مرگخوار دیگر نیز بدون حتی یک استخوان سالم در بدنش گوشه ای افتاده بود خوشبختانه مرده بود و دیگر زجر نمیکشید آخرین مرگخوار که خود را در معرض بدترین طلسمهایی که تا به حال دیده بود تنها میدید ، سعی کرد خود را تسلیم کند و به التماس افتاد چوبش را انداخت و در مقابل هری زانو زد

- خواهش میکنم آقای پاتر من رو نکش بهت التماس میکنم

هری : حتی اگه من نکشمت اربابت این کار رو میکنه اما هنوز زوده که برای تو تصمیم بگیرم بنابراین تو هدیه ای هستی از طرف من برای

محفل ققنوس اونها بهتر میتونن از تو استفاده کنن

طناب های نقره ای رنگ دست و پای مرد بیچاره را بست هری صوتی زد و ققنوسش ظاهرش شد

هری : کریس ... مستقیما بیرش مرکز محفل . مطمئن باش که یکی مواظبش خواهد بود حالا برو

ققنوس مرگخوار دست و پا بسته را برداشت و ناپدید شد هری نیز با چوبش تکه سنگی را احضار کرد بعد از اینکه آن را به یک پورتکی تبدیل کرد ، پنج جسد باقیمانده و آن مرگخوار بی زبان اولی که هنوز زنده بود را به هم بست و بوسیله ی پورتکی برای اربابشان فرستاد سپس رو به همسایه هایش کرد و گفت :

هری : متشکرم که برای کمک به من اومدید اما از امروز همه چیز فرق میکنه ... از امروز مرگخوارها باید از اسم من بترسن امیدوارم روز خوبی داشته باشید

سپس هری دستش را بالا آورد ... نوری درخشید و دری از غیب ظاهر شد . وقتی که هری از در عبور کرد و در پشت سرش بسته شد ، دیگر هیچ چیز به جز اهالی حیرت زده ی دره ی گودریگ در آنجا باقی نمانده بود